چون از فسون مرا رام آتش نیل / کهربا را کنم بگوهر لعل
سنگ را گیرم من کهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
نیست در هیچ دانش آبادی / فضل و دانا تر از زن استادی
چون ازین می شمر دلا فی چند / خیره شد بشر از آن گرانی چند
مرا از کوه برد سیه سیاه / چون طیحا در ابر کرد نگاه
گفت کاین سیه پر است چو قیر / وابر دیگر سپید نیک چو شیر
بشر گفته که حکم مرد دانی / همچنین بر کشد تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بیانه بود / تیر ما شد که بر نشانه بود
جت بادی زباد باز نهفت / باز سنگ که بول الفضول گفت
گفت بشر این همه قضا رفت / گفت بر گوی باد جنبان چیست
خیره چون کاو خور نباید دست
بیخ حکم او نباید راست
دید کوهی بلند بود از کوه / آمد گر با جز بود و شاوه
اصل او از هوا بود بیقین / که بسنباذ نش سحار زمین
بشر گفت ای بشر بود و شاوه / گفت با حکم کرد کار گوش
بشر گفت ای زدست این پیوند / که یکی پست و دیگر است بلند
لیک علت بخود نباید گفت / سن که از سر کار بی خبرم
در همه عالم از تو بیشترم
بر سر آن پرده چون برانگیخت / ماکه در پرده ره همیدانیم
نقش بیرون پرده میخوانیم
این غریبت چو بشر بردی خواست / هم از آن دیو بو الفضولی خاست
روزگی چند میشدند بهم / وآن فضولی نکرد از آنها کم
سید دیدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بجوش
آگهیده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضولی آن زلال / همچو ریحان تر میان سفال
بانگ بر بشر زد طیحا تیز / که از آن سو تر نشین خیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام بی غبار شوم
بسر گفت ای سلیم دل خیز / در چنین خم مباش تا که تیز
هر که آبی خورد و خواز زد / در وی آب من نمیدارد
مرد مدرا ای گفت او نشنید / گو هر زشت خویش نیک و بدید
چون درین شد حسنی چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل پیر کی بکار شد / جان بسی کند ست کار شد
زا نجو دون تشنه تاب افتاد / عافیت غرق شد در آب افتاد
بستر از آن خم نشست بی تاب / از پی یار کرم دیده پر آب
گفت این خود حرام زاده تمام / گر در من سلام خوش نه حرام
این بماند بشی از بدان آید / نه ز پاکان و مجردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / این چنین سفله خیر عین مباد
چون درین گفتگوی رفتی / مرد مانده درین نشستی
سوی حمام شد بحب بجوی / واگهی نی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان از و شده بکم / سر چو جسم نهاده بر سر عم
وآنکه گفتی صفت مرغ بلند / عیب را چون در آورم بخند
گوشد آمد جوی و دانه دفن / وان همه مردی فرو فتن
وآن پیر چره بود کاتال مزر / سنگه نیکی در آن گمان بردم
نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین خاست / رفت و باز است در چیست
رفت بر داشت یکه بیاسلش / دف مصری و عامه فصیش

گفت هر طاق بود کاردان / لکم عذر با عمامه او
گر من آن کنم که او کرد است / هم از آنها نورم که او خورد است
هم چنان آن نور در دست / چونکه در بسته شد گرفت بدست
ره روشن گرفت و راه نوشت / سوی شهر از گرانه نوشت
چون بر آسود یکدو روز و شبی / داد از خورد و خواب خود زاهر
آن عمامه بهر کسی نمود / که خداوند این که نور شمایه
زاد مردی عمامه را ساخت / لفت تختی رهت بماند تخت
در فلان کوچه چند میخانه / هست کاخی بلند و شاهانه
در بزن در که آستانه اوست / پیکمان شوکه خانه خانه دوست
بشتر با جامه زر حمایل زر / سوی آنخانه شد که یافت خبر
در زد آهسته کرمی دلبند / باز کرده در از رواق بلند
لفت کاری و حاجتی خواهی / تا بر آرم چنانکه باشد رای
بشتر گفت افصاحتی دارم / با لوی خانه گو که بسیارم
گر درون آمدن نخواهد راست / تا در ایم سخن بگویم راست
که مسیحا و آسمان فرشتاب / از زمانه پدید آسیم چو رنگ
زن درون بر دش بیرون آمدی / بر کنار رباط کرد و تنی جای
خواجه تنی دوی بسته زیر نقاب / گفت بر گو سخن که هست جواب
بشتر بر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن هم معنی سیدن او / در همه با سخن شنیدن او
وآن بر آشفتن چو بستان / دو دلی گفتن چو مردستان
چون فرو گفت هر دو دیده / وانچه زان پو فاشنیده همه
گفت کر فرقه شد بقا تو باد / جای او خاک زیر پا تو باد
رفت او هر چه بود در مسطم / وینکه اینک گرفته در مسطم
جامه و در زنها و حالی بش / گر و بازی دست کاری بش
زن زنی بود کاردان و ظریف / آن ورق بار خواهد حرف بحرف
ساعتی زان سخن پشیمان گشت / در خروشی بکرد و بی بگذشت
با بخش داد کای جوان ای / نیک مردی زبند کان خدای
آفرین بر حلال زاد و کست / پر ز لطفی و در و گشاد کست
که کنند هر گز انجوانمردی / که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردان او و کرد کاش / مرد دیو و دین بدیارش
شد مسیحا و جان بخاک سپرد / جان بجای که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز پسندان بود / راست باشد هزار خندان بود
چون خدا دفع کرد بشی از من / رفت غوغا و محنت از دهن
پای او زین سیاه بیرون شد / حال بد ماد کرد کون شد
تو از اشجا که مرد کاری / پر زمان شوی اختیاری
مایه ملک عشت و سر و جمال / باز زن کی رسی بعشت و وصال
مزکا حی که آن خدا فرمود / کار با را تو اهم آرد زود
من بعشقی ترا پسندیدم / که جوان مردی ترا دیدم
تو بمن کر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسن حال نیست / مال دارم بسی جمال نیست
آنچی برقع از رخ برداشت / مهر خشک از عشق زر سرداشت
بشتر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاتال مزر / دیده بود بشی جمال جهان فرو
چون جهان دید فوش شد شد / عمر شش آتاب عمر فافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق بسی / تا بدیوانه ای گمان نبری
آنچه بینی ز مهر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است

Copyright © Jiangsu University

Created with PDFsharp 1.2.1269-g (www.pdfsharp.com)